

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتاد و پنجم






خانم سیما از تنکابن




با سلام به استاد عشق و همراهان عاشق

خلاصه‌ایی از غزل ۵۸۲، از برنامه ۸۳۳ تقدیم می‌کنم.


در این غزل مولانا بار دیگر تسلیم واقعی را معرفی می‌کند و می‌گوید
انسان‌ها باید از خواب من ذهنی بیدار شوند و هشیاری خود را از قید و
بند ذهن رها سازند و ناظر به ذهن خود باشند تا بتوانند سحر یا صبح
هشیاری را درک کنند. 

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود بیند
به جای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند


اگر امشب خواب من ذهنی به سراغم بیاید و بخواهد دوباره من را مغلوب
کرده که بر حسب همانیدگی‌ها ببینم و توجه زنده مرا به خود جلب نماید و
به من ضربه بزند من کیفر حماقتش را به او خواهم داد.

من حضور ناظر می‌شوم و با استقرار در این لحظه ابدی درد هشیارانه
می‌کشم، می‌دانم اراده آزاد خدایی دارم، من تصمیم گیرنده هستم
بنابراین اجازه این کار را به او نخواهم داد، دگر بار فریبش را نمی‌خورم و
خودم را دچار چالشهای من ذهنی و عینکهایش نخواهم کرد، من با تیز
کردن حضور ناظر، سزای بی‌عقلی و بی‌خردیش را به درستی خواهم
داد. 

ازیرا خواب کژ بیند که آینه خیالست او
که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

من ذهنی مرتب در خیالات توهمی بسر می برد، خواب کج می بیند، چون
از طریق عینکهای همانیدگی می بیند، مرکزش عدم نیست تا بر طبق
زندگی ببیند، هشیاری جسمی دارد و هر چه فکر و عمل می کند چون
خیالات توهمی را منعکس می سازد نتایج اعمال و افکار به ظاهر خوب یا
بدش همگی درد و تخریب است. هیچ آبادانی در آن نیست در واقع
وسيله، هدف مقدس را آلوده و نابود می سازد. 

خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند

مخصوصا در مجلس انسانی یعنی شب دنیا که ما چند صبحی در این
جسم هستیم و فرصتی در اختیار داریم تا زندگی یا خدا را ببینیم و با
مرکز عدم و فضاگشایی در خدمت خدا باشیم.
به به، چه مجلسی است که می توانیم در آن به بی نهایت خدا زنده شویم
و خدا از طریق ما فکر و عمل کند. البته عقل جزوی و محدود اندیش من
ذهنی در این مجلس راهی ندارد. او اصلا شایستگی ورود به مجلس
خدایی را ندارد چرا که این عقل جزوی پایان بین، همیشه نگران آینده و
مضطرب است. نگرانی در ذات این من ذهنی است، او هرگز لحظه حال
را نمی شناسد. 

شب قدر است وصل او، شب قبر است هجر او
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند

شب قدر ما، لحظه وصل شدن به او یا عدم کردن مرکز و فضاگشایی
ماست و شب قبر هم ماندن در من ذهنی است که از اصل خود دور و جدا
افتاده‌ایم و در من ذهنیمان مرده‌ایم، اما با کمک گرفتن از شب قدر یعنی
با عدم کردن مرکز و فضاگشایی و تسلیم محض بودن بدون مقاومت،
بدون قضاوت، هشیارانۀ همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازیم و به
او تبدیل می‌شویم و کرامات و معجزات الهی را دریافت می‌کنیم.

او داروی شفابخش و خردش را به ما عنایت می کند و دردهای ما شفا
می یابد و عقل بیشتر و بهتری پیدا خواهیم کرد.
- با سپاس شاگرد کوچک شما سیما از تنکابن -



خانم فرزانه از همدان



با سلام

خلاصه‌ای از برنامه ۸۳۲

غزل شماره ۴۸۱

❗ سزای آن که زید بی رخ تو زین بترست

سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

مولانا خطاب به زندگی می‌گوید، آیا کیفر و تنبیهی بدتر از این وجود دارد که انسان رخ تو را نبیند و از تو جدا باشد؟

ما انسانها در حالتی زندگی می‌کنیم که در ذهن هستیم و از خدا جدا هستیم، که این وضعیت بسیار بدی است و از این وضعیت بدتر دیگر وجود ندارد، ولی متأسفانه برای ما بسیار عادی شده.

می‌گویند هر چه در کاینات هست تو را ستایش می‌کند، غیر از انسان چرا که من ذهنی توهمی ساخته و در توهم زندگی می‌کند به همین دلیل ستایش تو را بلد نیست.

برای اینکه بتواند درست تو را ستایش کند باید مرکزش را عدم کند و این فضا در درونش به اندازه بی‌نهایت باز شود و این کار را نمی‌کند، مدت‌هاست که نمی‌کند و مقاومت کرده فکر می‌کند، من ذهنی‌اش اصل اوست بنابراین شایسته تو نیست.

مولانا مناجات می کند، که تو سزای ما را نده، کیفر ما را نده، یعنی کیفر ما باید خیلی بزرگ باشد، که زندگی لطف می کند و این کار را نمی کند، یعنی با ما می سازد.

ما رفتیم در ذهن یک خدایی جسمی درست کردیم و داریم به آن عبادت می کنیم و در اثر اقامت در ذهن و دوری از او ما دچار بیماری شدیم که آثار بسیار مخربی دارد.

در افسانه من ذهنی انسان از طریق همانیدگی ها می بیند و مقاومت و قضاوت دارد که همین انسان را از زندگی جدا کرده و جدا نگه می دارد، و کیفری از این بدتر برای انسان وجود ندارد و چه بسا انسان این را سهل می پندارد.

برای انسان معمولی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، ترس، خشم و کینه چیزهای عادی‌اند، اینها خاصیت‌های خانمان سوزی هستند و همه چیز را خراب می‌کنند.

این انسان خاصیت تو را پیدا نکرده، او جنس تو را از دست داده و به دست نیاورده و در این راه هیچ کوششی هم نمی‌کند، می‌گوید او شایستگی تو را ندارد.

زندگی منتظر آن دل پر نور ماست و ما نشسته‌ایم دل کدرمان را بغل کرده‌ایم، که به به عجب دلی داریم، زندگی ملاحظه ما را می‌کند و سزای ما را نمی‌دهد.

❧ از برای آن دل پُر نور و پر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸ -

❧ عقده‌یی که آن بر گلوی ماست، سخت
که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲ -

می‌گویند، این سوال فقط قابل پاسخ دادن است، این مساله باید حل شود، مساله این است، تو الان بگو از جنس خدا هستی؟ یا از جنس افسانه من ذهنی؟

من الان می‌خواهم شناسایی کنم من خَس هستم، یعنی من ذهنی هستم با آن همه مشکلات، یا من حضور خدایی هستم، آزاد از همه مشکلات؟ مدت‌هاست که خدا می‌خواهد این من ذهنی را از ما بگیرد، و ما ندادیم، گفته این را بده من فضای بی‌نهایت خودم را به تو بدهم، این را بده من دیدم را به تو بدهم، این مردگی را بده و به من زنده شو ولی ما گوش نمی‌دهیم.

اگر رابطه ما با این لحظه صلح و فضاگشایی است پس ما انتخاب کرده‌ایم نیکبخت باشیم، و اگر رابطه ما با این لحظه جنگ و مقاومت است پس انتخاب کرده‌ایم خَس باشیم، و موتور افسانه سازی هستیم.

❧ آینه آهن، برای پوست‌هاست
آینه سیمای جان سنگی بهاست

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵ -

می‌گوید، قدیم آهن را صاف می‌کردند، آینه می‌شد، برای اینکه صورت
خود را در آن ببینند، منظور ذهن ماست. ذهن هم یک جور آینه‌ست، ولی
فقط سطح را نشان می‌دهد، اما آینه‌ای که ناظر بر ذهن باشد و از جنس
حضور باشد، این خیلی گران قیمت است پس آینه اصلی این است که
سیمای روح و هشیاری ما را نشان می‌دهد.

❧ آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد ز آن دیار

- مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۹۶ -

آینه جان دو جور است، یا ما به خدا زنده می شویم و ناظر ذهنمان می شویم و یا انسانی مثل مولانا آینه ما می شود تا بالاخره یار اصلی یعنی خدا رویش را به ما نشان بدهد، آینه جان آینه ای است که هم جنس اصلی ما را به ما نشان می دهد، و هم می توانیم در آن ذهنمان را تماشا کنیم.

❧ گفتم، ای دل آینه گلی بجو
رو به دریا، کار بر ناید به جو

- مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۹۷ -

می گوید، به مرکز م گفتم، تمام این هم هویت شدگی ها را که الان مرکز
من شده پاک کن و فضا را به اندازه بی نهایت درون من باز کن، تا مرکز
من تبدیل به آینه گلی شود، و از این جو که نشان ذهن ماست به دریا که
همان فضای یکتایی ست برو.

این هوشیاری جسمی که الان من ذهنی ماست، قسمت کوچکی از
هشیاری بزرگ یا خرد کل است، که مانند جویی کوچک در مقابل
دریاست، از این جو کاری بر نمی آید و به درد نمی خورد، آن رشته باریکی
از هشیاری گل است.

ما فکر می‌کنیم همه چیز فکر است، و همه مسائل ما با فکر کردن حل می‌شود، ولی فکرهای ما قسمت سطحی هشیاری است، حتی اگر هیچ همانیدگی هم در آن نباشد ما با فکر کردن به جایی نخواهیم رسید، می‌گویید باید به زیر فکرهایت بروی و آینه کلی را پیدا کنی.

دیده تو چون دلم را دیده شد
شد دل نا دیده، غرقِ دیده شد

- مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۹۹ -

می گوید، خدایا وقتی من ساکت شدم و فضا را باز کردم، و عینک‌های همانیدگی‌ها را کنار زدم و چشم تو چشم دلم شد، این دلی که تو را ندیده بود و نمی‌شناخت یعنی دید من ذهنی درون این فضای گشوده شده غرق شد.

من ذهنی کوشش می‌کند با ابزارهایی که دارد ما را دوباره به درون خود بکشد، ولی چون چشم تو چشم دل من شد، این چشم نادیده که تا حالا چشم من بود کنار رفت، و در فضای یکتایی محو شد.

❧ آینه گلی تو را دیدم ابد

دیدم اندر چشم تو، من نقش خود

- مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۱۰۰ -

می گوید، من به بینهایت تو تبدیل شدم و فضا را بسیار باز کردم، فهمیدم تو هستم و فهمیدم آینده ای که تا ابد خواهم داشت همین است، و دیگر آینده من ذهنی را نمی خواهم.
وقتی با چشمان تو نگاه کردم، هم خودم را دیدم که از جنس تو هستم، هم نقش خودم را دیدم، فهمیدم من، من ذهنی و آن نقش ها نیستم، من تو هستم.

❧ نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو، تو منی در اتحاد

❧ نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو، تو منی در اتحاد

- مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۱۰۳ -

وقتی فضا را باز کردم و این آینه گلی را دیدم، دیدم که من تو هستم، و
نقش خودم را هم به عنوان حضور دیدم.
فهمیدم که من تو هستم و تو هم من هستی، و وقتی فضا را باز می‌کنم، با
تو یکی می‌شوم در اتحاد، و من ذهنی نقش بیرونی من است.
من می‌خواهم با پذیرش قضای الهی و شناسایی همانیدگی‌هایم آنها را
بسوزانم و زندگی‌ام را که در آنها به تله افتاده آزاد کنم.

آن وقت می توانم به صورت حضور ناظر ذهنم را ببینم که چه کار می کند، می گویم تو مرا از همه جدا کردی از خدا هم جدا کردی بیا برو من از تو سیر شدم، و ای مرکز جسمی که دل من شده بودی از پیش من برو، دیگر تو را نمی خواهم، و دیگر تو را تقویت نخواهم کرد، و دیگر تو را نمی جویم یعنی از جنس تو نیستم.

❌ تنا بسوز چو هیزم، که از تو سیر شدم
دلا برو تو ز پیشم، تو را نمی جویم

- دیوان شمس، غزل شماره، ۱۷۴۵ -


با سپاس از زحمات همه عزیزان، فرزانه از همدان



خانم دیبا از کرج



بنام خدا

ابیاتی از دفتر اول مثنوی در مورد اینکه: ما تا می‌آییم هوشیاریمان را زیاد
بکنیم ولی چون من ذهنی داریم، من ذهنی مثل یک موشی می‌آید و این
گندم هوشیاری ما رو می‌دزده. 

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱ -

من ذهنی بر دو پایه شک و تقلید خودشو قوام می‌ده و حفظ می‌کنه و
دایما در ترس زندگی می‌کنه، پس ترسایان همه دنباله روی جمع هستند.

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴ -

اینجا مولانا میگه: هر لحظه مواظب باشیم چون صد هزار، یعنی خیلی
زیاد، دام‌هایی که با من ذهنی خودمون و یا من‌های ذهنی اطرافیانمان که
به نظر ما دانه میاد و ما به سوی دانه‌ها می‌رییم، چون حریصیم، بیچاره‌ایم.

دم به دم ما بسته دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵ -

لحظه به لحظه، دم به دم، ما اسیر این دام‌ها می‌شویم، حتی اگر باز و
سیمرغ باشیم یعنی پولدار باشیم، باسواد باشیم، خانواده مرفهی باشیم.

می‌رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶ -

بی نیاز اصل ماست چون خدا بی نیازه و ما رو هر لحظه از این دامها
نجات میده، ولی ما باز هم به سوی دامها می‌رییم.

ما در این انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گم می‌کنیم

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷ -

ما چون فطرتمون هوشیاریه، به دنبال هوشیاری هستیم و در انبار جانمان
گندم‌های هوشیاری زیادی جمع کردیم، ولی دوباره به درد می‌افتیم، چرا؟
چون اونها رو گم می‌کنیم.

می‌نیندیشیم آخر ما به هوش
که این خلل در گندم است از مکر موش

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸ -

ما اصلا فکر نمی‌کنیم که این خرابی در زندگی ما در هوشیاری ما، از مکر
موش من ذهنی خودمونه.

موش تا انبار ما حفره زده است
وز فنش انبار ما ویران شده است

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹ -

موش من ذهنی در تمام جان ما حفره زده و با فن و حيله‌هایی که فکرشو نمی‌کنیم در ویرانی زندگی ما داره خرابکاری می‌کنه.

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوش کن

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰ -

ای جان من، ای هوشیاری من، بیا اول دفع شر موش کن، موش‌ها رو بیرون کن، هم هویت شدگیها هر کدومش یک موشه، اونا رو شناسایی کن، یکی یکی بنداز، بعد بیا جوش هوشیاری رو بزن، آگاهی رو بزن در جمع گندم جوش کن و به دنبال یکی شدن با خدا باش.

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲ -

اگر می‌گی من موش در انبارم ندارم، پس به این سن رسیدی، چقدر
تونستی حضور داشته باشی و دل به همانیدگی‌ها تنبندی و هر لحظه در
رضایت و آرامش و شادی بی‌سبب زندگی باشی.

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷ -

اینجا مولانا می‌گه: اگر هزاران دام باشه در هر قدم، اگر تو با ما باشی،
یعنی مرکز ما عدم بشه و در تسلیم و فضاگشایی حضور داشته باشیم،
من و خدا یکی هستیم و هیچ غمی در دل من جایی نداره.

با تشکر از همه دوستان
- دیبا - 



خانم سمیه



رنجش ها، دردها، کینه‌ها و خشم‌ها را ممکن است من ذهنی با هزار دلیل بخواهد که نیندازیم، ولی این چیزها مثل آهن داغ هستند و جان ما را می‌سوزانند.

ما آن‌ها را رها می‌کنیم برای اینکه به عنوان انسان لایق آرامش و امنیت فضای بی‌نهایت این لحظه هستیم.
با نگه داشتن ابزارهای من ذهنی مثل رنجش چیزی جز درد نصیب ما نخواهد شد.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟
وَاللَّهِ زِ سِرْكَه رَوِی، تُو هِیچ بَرَنْبندی

تلخی ستان، شگر ده، سیلی بنوش و سر ده
خندان بمیر چون گل، گر زانکه ارجمندی

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

مسائلی که ما ایجاد و حل می کنیم همه بیهوده هستند، چرا که ما را در من
ذهنی مشغول نگه داشته، از زنده شدن به زندگی باز می دارند.
باید هر لحظه در برابر اتفاقات تسلیم شده فضاگشایی کنیم.

من ذهنی جای بودن ما نیست خواه ناخواه باید آن را ترک کنیم، آن،
جایی برای آبادانی نیست و هیچ من ذهنی نیست که از زندگی اش راضی
باشد.

امنیت و شادی واقعی فقط در فضای امن این لحظه است.

همه هم‌هویت شدگی‌های ما، در حال از بین رفتن هستند. باقی فقط عدم در درون ماست که جنس اصلی ما و خدائیت ماست.

بهتر است ما پرنده وار از روی این همانیدگی‌ها زودتر بپریم تا این که با فکر آنها موش شویم و در سوراخ برویم.

مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو
چون شنید از گربکان او عرجوا

مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷
-عرجوا: عروج کنید -

زمانی می توانیم با دیگران سازگاری داشته باشیم که اول با خود در درون
به صلح رسیده باشیم، این صلح با تسلیم و فضاگشایی و پذیرش بی قید
و شرط اتفاقات بدست می آید.

چونکه هر دم راه خود را می زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲

من ذهنی بطور کلی یک ستیزه گر درونی با هر چیزی است و با دید محدود
خود ادعای دانستن دارد.

باید ناظر او در هر لحظه باشیم و افکار و دردها را ببینیم و بدانیم که آنها نیستیم و با نظارت کامل هر لحظه اقرار کنیم که نمی‌دانیم.

اول باید این من ذهنی را ببینیم و همانیدگی‌هایمان را در آن بشناسیم و این موش را از جان خود دفع کرده، با فضاگشایی پی‌درپی بتوانیم فضای درون را عدم کنیم.

ما می‌توانیم از همه چیز در این جهان برخوردار شویم اما این که آنها را بگیریم و با خود یکی کنیم ما را دچار ریب المنون می‌کند. ریب المنون برنده شک است، و می‌آید که شک ما به این که از جنس خدا هستیم از بین برود. هرچیزی که از جنس چیزهای این جهانی است گذرا و آفل است.

تنها باقی، خداوند است که ما هم از جنس او هستیم و مرکز ما باید از جنس او باشد، یعنی عدم و نبودن هیچ چیزی در درون.
از این رو است که اسلام با کلمه لا اله الا الله شروع می‌شود، یعنی لا کردن هر چیزی جز خدا.

پس آگاه شویم که ما می‌توانیم از همه چیزهای این جهانی برخوردار شویم ولی همان‌بده نه، یعنی آنها را در درون خود قرار ندهیم.

شادی بی‌سبب و راز و راه حل تمام مسائل ما با فضاگشایی از درون ما می‌آید و ما نیاز نداریم به چیزهای بیرونی پناه ببریم.

– سمیه –




خانم شیما



با سلام و وقت به خیر 

مطلب بسیار کلیدی در داستان جوحی و صندوق آمده است که در برنامه
۶۵۹، رمزگشایی شد:


پس از آنکه جوحی یک بار، قاضی را در صندوق گیر انداخت؛ بار دیگر 
سال بعد دوباره قصد به صندوق انداختن قاضی را می کند؛ و زن را به
محکمه می فرستد؛ زن جوحی برای اینکه قاضی شناسدش با زنان
دیگری به قاضی وارد می شود و زن دیگری از طرف او، برای قاضی حرف
میزند:


زن بر قاضی درآمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضی اش
یاد ناید از بلای ماضی اش

دفتر ششم، ابیات ۴۵۵۵ و ۴۵۵۶

اما این بار قاضی فریب نمی خورد زیرا:

هست فتنه، غمزه‌ی غماز زن 
لیک آن صد تو شود ز آوازِ زن

چون نمی تانست آوازی فراشت 
غمزه‌ی تنهایِ زن، سودی نداشت

دفتر ششم، ابیات ۴۵۵۷ و ۴۵۵۸

اینجا نکته‌ای بسیار کلیدی مطرح است؛ اینجا زن، نماد جاذبه‌های دنیاست، و آواز یا سخن گفتن زن، نماد حرف‌های من ذهنی در سر ما، حول آن جاذبه است.

یعنی اگر ما جاذبه‌های دنیای بیرون را در سر خود به یاد نیاوریم و پر و بال ندهیم و هی راجب آنها فکر نکنیم و به قول مولانای عزیز، در صد توی ذهن با آنها سفر نکنیم؛ نمی‌توانند ما را به دام بیاندازند. می‌بینیم که دام واقعی، در سر خود ماست، نه در چیزها و آدم‌های بیرون.

همچنین است در مورد دردها و ترس‌ها و احساساتمان چه منفی و چه مثبت؛

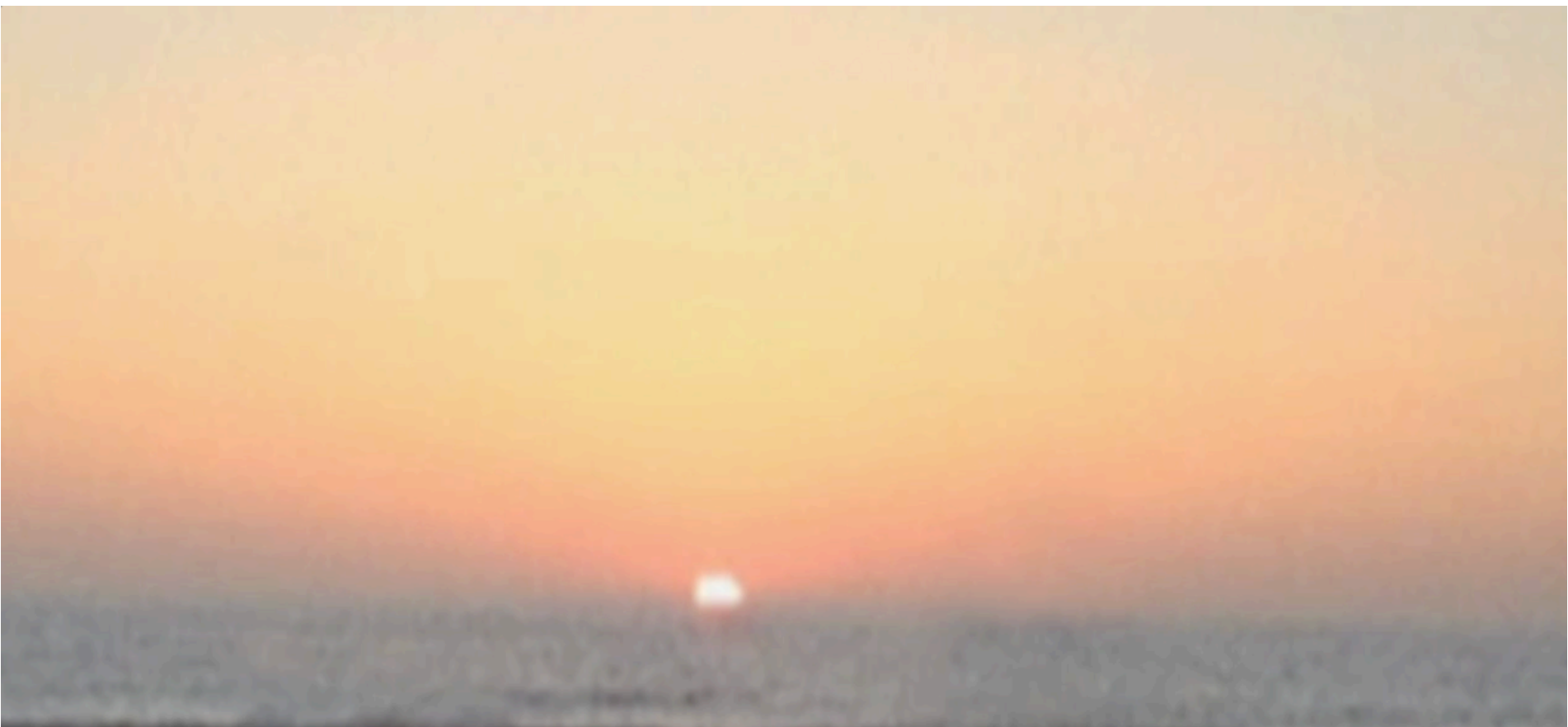
اگر این دردها و حس‌ها را با فکری در سرمان متصل نکنیم و تنها نظاره‌گر آنها باشیم در مدت اندکی ناپدید می‌شوند؛ اما بسیار عادت کرده‌ایم که حس‌هایمان و دردهایمان را با فکری زنجیر کنیم؛ مثلاً با فکر علت این حس یا درد، و مانع بینی و مساله سازی و دشمن تراشی و نهایتاً تشکیل افسانه من ذهنی.

با سپاس فراوان، شیما



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com